

در هوایی چون یک غروب ابدی، عالیه کوچه به کوچه کاغذی در دست، دنبال نشانی می‌گردد. از رو کاغذ می‌خواند و با پیچ و خم کوچه‌ها پیش می‌رود. گاهی برمی‌گردد و پشت سرش را نگاه می‌کند. کمی جلوتر وحشت زده می‌ایستد. کوچه تا انتهای دنیا کشیده شده.

کابوس‌ها تمامی ندارند. عالیه درجا غلت می‌زند. صدای تیک‌تاک ساعت شماطه دار در سکوت اتاق به نظرش چند برابر شده. اگر بچه‌ی همسایه‌ی بالایی از تی‌فوس یا تب‌مالت جان سالم در برده بود، آن‌ها هنوز مستأجرشان بودند و حالا حتماً صدای گریه‌اش می‌آمد. عالیه به آرامی از جا بلند می‌شود. پدرشوهر و مادرشوهر خوابیده‌اند. پرده را کنار می‌زند و از راه‌پله‌ی تاریک به اتاق بالا می‌رود. مهتاب روی بالکن پهن شده و اتاق را تا نیمه روشن کرده. کنار پنجره می‌رود. فقط تیرهای برق خیابان روشن است. صدای سوت و فریاد گشتی‌های امر حکومت نظامی از دور می‌آید. بعد از ده روز هنوز به صدای پی‌پی سه گلوله و جسد سوراخ آقای اتفاق که این روزهای آخر همراه خوبی برایش بوده فکر می‌کند. به بارانی او که